

The Boy and the Cabbage

There was once a boy who - although very good and **obedient** - hated eating cabbage. Whenever he had to eat it he would **complain** and get extremely angry. One day, his mother decided to send him to the market to buy... a cabbage! So the boy was, of course, **disgusted** at this **turn of events**. 🗣️))

At the market, the boy **reluctantly purchased** one, but this wasn't just any old cabbage. It **happened to be** a cabbage which hated children. After an enormous argument, the boy and the cabbage **set off** for home, in silence, their anger barely below the surface the whole time. On the way, while crossing the river, the boy slipped and both of them fell into the **rapids** and were pulled under by the **current**. With great effort, they **managed to** come to the surface, **grab onto** a plank of wood, and stay **afloat**. 🗣️))

They had to spend so much time together, adrift on that plank, that after becoming mightily bored, they ended up conversing. They got to know each other, and became friends. They played many **bizarre** games, like the fish without a rod, the tiny hiding place, and the King of the mountain. 🗣️))

Chatting with his new friend, the boy understood the importance, at his young age, of vegetables like the cabbage, and how wrong it is to always be **bad-mouthing** them. The cabbage, **for his part**, realized that sometimes his **flavor** was a touch strong, and strange to children. So they agreed that when they reached home, the boy would treat the cabbage with great respect, and the cabbage would do its best to taste like spaghetti. 🗣️))

Their agreement was nothing if not a great success. The boy's mother was greatly surprised at how willingly he ate the cabbage, and the boy prepared the best hiding place in his tummy for the cabbage, shouting "Mmm! What great spaghetti!" 🗣️))

پسر بچه و کلم

روزی روزگاری پسر بچه‌ای بود که علیرغم اینکه خیلی خوب و مطیع بود، از خوردن کلم متنفر بود. هر وقت مجبور میشد که آن را بخورد، بسیار مینالید و عصبانی میشد. یک روز مادرش تصمیم گرفت که او را به مغازه بفرستد که ... یک کلم بخرد!! طبیعی بود که پسر بچه از این رویداد غیرمنتظره، بیزار بود.

در مغازه، پسر بچه با بیمیلی، یک کلم خرید. اما این کلم از آن کلم‌های قدیمی نبود. بلکه به‌طور اتفاقی کلمی بود که از بچه‌ها متنفر بود. پس از یک بحث و جدل شدید، کلم و بچه، در سکوت، به سمت خانه رفتند. درحالی‌که عصبانیت خود را به‌سختی مخفی نگه داشته بودند. در راه خانه، وقتی پسر بچه در حال عبور از رودخانه بود، پایش لغزید و هر دو به داخل رودخانه افتادند و جریان رودخانه آن‌ها را به زیر آب کشید. با تلاش زیاد، موفق شدند که به سطح آب بیایند، و بهیچ تخته چوب چنگ نزنند، تا شناور باقی بمانند.

آن‌ها، درحالی‌که سرگردان و شناور بودند روی تخته چوب، مجبور شدند که زمان زیادی را بایکدیگر بگذرانند. وقتی‌که خیلی خیلی کسل شدند، درنهایت کارشان به صحبت کردن بایکدیگر رسید. آن‌ها همدیگر را بیشتر شناختند و بایکدیگر دوست شدند. آن‌ها بازیهای زیاد عجیب غریبی با هم کردند؛ مثل ماهی بدون چوب، جا مخفی کوچک و پادشاه کوهستان‌ها.

با گپ و گفتی که پسر بچه با کلم داشت، اهمیت سبزیهایی مثل کلم را، به‌ویژه در سن و سال نوجوانی خودش فهمید. و فهمید که چقدر بدگویی نسبت به سبزی اشتباه است. کلم هم، به‌نوبه‌ی خود، فهمید که بعضی مواقع طعمش برای بچه‌ها بسیار نجسب و عجیب غریب بود. بنابراین آن‌ها بایکدیگر توافق کردند که وقتی به خانه رسیدند، بچه رفتار بسیار محترمانه‌ای با کلم داشته باشد، و کلم نیز نهایت تلاش خودش را بکند که مزه‌ی اسپاگتی بدهد!

توافق آن‌ها کمتر از یک موفقیت بزرگ نبود. مادر بچه خیلی تعجب کرده بود که بچه چقدر مشتاقانه کلم را می‌خورد. و پسر بچه نیز داخل شکمش بهترین مکان مخفی را برای کلم پیدا کرده بود، درحالی‌که فریاد می‌زد، به‌به! عجب اسپاگتی خوشمزه‌ای!